



طعم شیرین خدا ۱

بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را



من
با خدای
کوچکم
فخرم!
خدا رو باید بزرگ دید

سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: من با خدای کوچکم قهرم: خدا رو باید بزرگ دید... / نویسنده محسن عباسی ولدی؛
ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۷. مشخصات ظاهری: ۲۵۴ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: طعم شیرین خدا. بچشان به کامان طعم شیرین بی مثلث را؛ کتاب اول.
شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛ ج.۱: ۷-۴۳-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه.

موضوع: خداشناسی
موضوع: عبادات
موضوع: اخلاق اسلامی
موضوع: God -- Knowableness
موضوع: Islam -- Customs and practices
موضوع: Islamic ethics

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷/ع۲م۸ BP۲۱۷
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۳۹۹۲۱
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ناشر: آیین فطرت

مدیر هنری و طراح جلد: سیدحسن موسی زاده

گرافیست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد

ویراستار: محمد اشعری

ارتباط با ناشر: ۳۳۲۱۶۶۲-۰۲۵

سامانه پیامکی: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان

هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

پایگاه اطلاع رسانی نویسنده:

www.abbasivaladi.ir

با ورود به سایت زیر و خرید اینترنتی

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی

کتاب رادرب منزل تحویل بگیرید.

www.bookroom.ir

سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.





کسیک آگه گوس دلسن فقط به کم و ابانسه
وقتی می آید به سمت تو، نه فقط وقت آذون از مآذنه
که از ذره ذره شاکت
از غبارای معلق بین زمین و آسمونت
از درختای تو کوشه و خیا بونت
از کفترایی که دور گنبد طلا پر می زنی
از پرچمهایی که خودتون رو به دست باد سپردن
از دونه دونه کاسیای صحن صوم
از قطره قطره آب خرات
از ذکر حسین حسین که از رولب زانرا نهافته
از هر قطره اشک که بر حسین جاری می شه
و از همه بلندتر
از حلقه اون همیته زنده ای که تودلت جاش داری
می تونه فریاد الله اکبر رو بشنوه
تو تو عیدی ترین سوز زمین عالیج



تقدیم به کربلا، افتخار زمین، عیار آسمون خدا

فهرست

مقّمه	+++	۹
درس اوّل: چه طوری می‌شه خدا رو فراموش کرد؟ کسی می‌دونه؟	+++	۲۷
درس دوم: تا حالا شنیدید کسی خدا رو عبادت کنه؛ اما برا دنیا؟	+++	۳۹
درس سوم: کی می‌تونه بگه: «من برا خدا می‌میرم؟»	+++	۵۳
درس چهارم: مگه می‌شه از سختیا هم لذّت برد؟	+++	۶۷
درس پنجم: بجز قدرت خدا، قدرت دیگه‌ای هم سراغ دارید؟	+++	۸۱
درس ششم: چرا دلمون به وعده‌های خدا گرم نیست؟	+++	۹۷
درس هفتم: به نظرتون می‌شه با خدا بود و ناامید؟	+++	۱۱۳
درس هشتم: جز خدا کی می‌تونه آدم رو عزیز کنه؟	+++	۱۲۷
درس نهم: اگه خدا بزرگه، بزرگی ما چه معنایی داره؟	+++	۱۴۷
درس دهم: چرا عبادت می‌کنیم؛ اما احساس رشد نمی‌کنیم؟	+++	۱۶۵
درس یازدهم: چه طور می‌شه احساس هیچ بودن کرد؛ ولی شاد بود؟	+++	۱۸۱
درس دوازدهم: می‌شه هم خدا رو دوست داشت، هم ازش ترسید؟	+++	۲۰۵
درس سیزدهم: مگه می‌شه طعم مصیبت، شیرین باشه؟	+++	۲۲۷
چیزی که تو کتاب بعدی می‌خونید	+++	۲۵۱
منابع	+++	۲۵۳

مقدمه

سال هفتم طلبگیم بود و هنوز لباس روحانیت رو به تن نکرده بودم. خواهرم که معلم یه مدرسه راهنمایی تو کرج بود، ازم پرسید: «بنا شده یه سخنرانی تو مدرسه مون برگزار کنیم. به نظرت از کی دعوت کنیم؟». من به جای این که کسی رو معرفی کنم، یه پیشنهاد بهش دادم و گفتم: از هر کسی می خواهید دعوت کنید، بکنید؛ اما به جای این که تو یه سال، درباره موضوعای مختلف برا بچه ها سخنرانی بذارید، یه سخنران بیارید که درباره یه موضوع، درست و حسابی صحبت کنه و به سوالاتی بچه ها درباره همون موضوع جواب بده. این طوری ذهن بچه ها انبار اطلاعات و آشفته نمی شه؛ بلکه مثل یه کتاب خونه، قفسه بندی و منظم و قابل استفاده می شه. پرسید: «حالا اولین موضوع، چی باشه؟». گفتم: خدا.

چند روز بعد، دیدم تلفن خونه زنگ می زنه. خواهرم بود؛ ولی لحن مضطربی داشت. از حرفاش فهمیدم خودش یه سخنران دعوت کرده و توی مدرسه هم اعلام کردن که فردا جلسه سخنرانیه؛ اما سخنران خبر داده که مشکلی براش پیش

اومده و نمی‌تونه بیاد.

خواهرم نمی‌دونست باید چی کار کنه. از یه طرف مدیریت مدرسه بهش اعتماد کرده بود و از طرف دیگه، بچه‌ها سوآلاشون رو درباره خدا آماده کرده بودن و منتظر بودن که سرصف از سخنران بیرسن و جواب بگیرن.

خواهرم بایه صدای لرزون و مضطرب که توش یه بغض خوابیده بود، ازم درخواستی کرد که اصلاً انتظارش رو نداشتم. ازم خواست که فردا برا سخنرانی به مدرسه شون برم. می‌گفت: «آبروم در خطره. بیا و آبروم رو بخر».

از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، اون لحظه تو همه وجودم اضطراب و دلهره موج می‌زد. آخه من تا اون روز حتی یه سخنرانی هم نکرده بودم و حالا دعوت می‌شدم برم به یه مدرسه راهنمایی دخترونه که جلوی حدود ششصد تا دانش‌آموز سخنرانی کنم. برا همین ترسی که داشتم، به خواهرم قول ندادم؛ ولی ناامیدشم نکردم. این که اون شب رو چه جوری به صبح رسوندم، یادم نیست؛ ولی یادمه صبح که از خونه اومدم بیرون، به خانمم گفتم: ممکنه برم کرج برا سخنرانی؛ شایدم برم درس و ظهر برگردم خونه.

حتی وقتی سوار اتوبوس واحد شدم که برسم مرکز شهر، هنوز تصمیم نگرفته بودم که برم کرج یا نه. از اتوبوس واحد پیاده شدم. یه طرف، حرم حضرت معصومه علیها السلام بود که اگه می‌خواستم برم درس، باید از اون طرف می‌رفتم. یه طرفم

ماشینایی که مسافرا رو می‌بردن به پایانه مسافبری.

صحبت کردن برا ششصد تا دانش آموز دخترِ نوجوون با موضوع پرسش و پاسخ در باره خدا خیلی برام سخت بود؛ اما بغضِ گلوی خواهرم رو هم نمی‌تونستم فراموش کنم. فکر می‌کردم نیمچه امیدی که خواهرم از حرفای دیشب من گرفته، اون رو کرده یه منتظرو تا ساعت سه بعد از ظهر چشم به درِ مدرسه ست. خواهرم خیلی به گردنم حق داشت. اون مادر دوم خونه ما بود. مگه می‌شد این همه لطفی رو که از بچگی بهم داشت، فراموش کنم؟ چه قدر دوراهیِ سخت و نفسگیری بود! اون روزا تلفن همراهی هم در کار نبود. از خونه که اومدم بیرون، دیگه نه با خانمم ارتباط داشتم و نه با کرج، شهر خاطره‌های کودکی‌م. از اون طرف، خواهرمم نمی‌تونست بدونه من چه تصمیمی گرفتم. اگه به خونه مونم زنگ می‌زد، همسرمم نمی‌دونست که من بناست چی کار کنم. تازه، خودمم هنوز نمی‌دونستم که چه تصمیمی باید بگیرم. مهربونیم که گُل می‌کرد، می‌رفتم به سمت ماشینایی که می‌رفتن پایانه. ترسم که غلبه می‌کرد، می‌رفتم به سمت مدرسهٔ آیه الله گلپایگانی. تو گیر و دار مبارزه میون مهربونی و ترس، بالأخره مهربونیم پیروز شد. دل‌م رو یه دله کردم و رفتم به سمت پایانه.

سوار اتوبوس شدم و اتوبوس راه افتاد به سمت کرج. راستش رو بخواین، دوست داشتم تو مسیر، یه اتفاقی بیفته که به سخنرانی نرسم؛ اما از قم تا کرج دو ساعت و خورده‌ای

بیشتر راه نبود. سخنرانی ساعت سه بعد از ظهر شروع می‌شد. ماشین اگه با سرعت لاک پشتم حرکت می‌کرد، بازم به سخنرانی می‌رسیدم.

بالآخره رسیدم کرج. رفتم خونه مادرم برا دست بوسی. هنوز نماز ظهر نشده بود. خواهرم تا فهمید که اومدم، انگار همه دنیا رو بهش دادن. خوش حالی خواهرم، خیلی خوش حالم کرد؛ امانه اون قدری که بتونه نگرانی و دلهره یه طلبه رو کم کنه؛ طلبه جوونی که برا اولین بار می‌خواد بره سر صف برا این همه نوجوون حرف بزنه.

مادرم - که الهی دورش بگردم - متوجه نگرانیم شده بود. وقتی نمازش رو پشت سرم خوند، همون جور که روی سجاده‌ش نشسته بود و تسبیح تربت دستش بود، بهم گفت: پسرم! چرا این قدر نگرانی؟ تو که خودت عالمی؛ آیه الکرسی ای، چهارقلی، وردی، ذکری بخون که آروم شی. گفتم: مادرا! تو که اینا رو بلدی، خودت بخون. من الان ذکر گفتنم نمی‌آد!

یادم نیست اون روز خونه مادرم ناهار خوردم یا نه؛ ولی یادمه که بنا شد پدرم من رو به مدرسه خواهرم ببره. قربونش برم یه پیکان داشت که سه سالی از من بزرگ‌تر بود. خیلی هم میل دکتر رفتن داشت. یه روز پیش متخصص جلوبندی بود و یه روزم پیش فوق تخصص باطری و گاهی هم می‌رفت پیش دکتر عمومی.

همش منتظر بودم یکی خبر بیاره که جلسه منتفی شده؛

ولی خبری نشد که نشد. از خونهٔ مادر تا مدرسهٔ خواهرم، یه ربعی راه بود. حدود نیم ساعت قبل از جلسه، سوار ماشین شدیم. پدر، بسم الله گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. باید باور می‌کردم که دیگه دارم می‌رسم به سخنرانی.

تقریباً نصف راه رو رفته بودیم که سرو صداهایی اومد. باورم نمی‌شد! شکر خدا، ماشین خراب شده بود. یادم نمی‌آد تا اون روز از خراب شدن ماشین بابام این قدر خوش حال شده باشم؛ اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم وسط اون شهر بزرگ با اون همه تاکسی، چه قدر خوش حالیم بیخودی بوده.

بابام پیاده شد. پیشنهاد داد که من با یه ماشین دیگه برم؛ ولی منم مثلاً می‌خواستم مردونگی کنم و بابا رو تنها نذارم. برا همین وایسادم که کمکی کرده باشم. هرچی که بود، عیب ماشینم زودتر از اونیه که بتونه امیدم رو سرپا نگه داره، درست شد. دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت مدرسه. هر یه متری که به مدرسه نزدیک می‌شدیم، دلهرهٔ من بیشتر می‌شد. بالأخره رسیدیم. تابلوی مدرسهٔ شهید قندی، کام امیدم رو تلخ کرد. دیگه شکی باقی نمونده بود که دارم به عنوان سخنران یه موضوع اعتقادی، می‌رم پشت جایگاه.

از ماشین پیاده شدم. شاید اولین بار بود که از ته ته دلم به بابام می‌گفتم که برام دعا کنه. حسابی که به پدرم التماس دعا گفتم، ازش خدا حافظی کردم و وارد مدرسه شدم. پام رو که تو مدرسه گذاشتم، یه بسم الله الرحمن الرحیم غلیظ گفتم.

بچه‌ها تو حیاط مدرسه بودن و چند دقیقه بیشتر نمونده بود زنگ بخوره و سرصف جمع بشن. اصلاً یادم نمی‌آد از دم در مدرسه تا دفتر رو چه جور رفتیم و نمی‌دونم حواسم بود که با مدیر و معاونایی که تو دفتر مدرسه بودن، سلام علیک کنم یا نه. هیچ تصویری از اون لحظه‌ها تو ذهنم نیست. فقط یادمه که یه دفته بهم گفتن: بچه‌ها سرصف آماده و منتظرن که شما صحبتتون رو شروع کنید.

دفتر مدرسه تا جایگاه سیمانی‌ای که تو حیاط مدرسه بود، فاصله کمی داشت؛ ولی نمی‌دونم چرا تو یه چشم به هم زدن به اون جا رسیدم. قانون زمان همینه دیگه: برا چیزایی که دوست نداری بهشون برسی، زود می‌گذره؛ ولی برعکسش، برا چیزایی که دوست داری بهشون برسی، دیر می‌گذره. اصلاً انگار زمان لجزا آفریده شده.

خلاصه، چشمم رو بستم و وا کردم، دیدم رو به روی ششصد تا دانش‌آموز هستم. به اینا گفته بودن هر سؤالی در باره خدا دارید، بنویسید و بیارید سرصف. البته بهشون گفته بودن: «یه حاج آقا می‌خواد بیاد و جواب سؤالاتونو بده»؛ ولی ظاهر من نشون نمی‌داد که یه حاج آقا باشم.

بسم الله رو گفتم و شروع کردم. نمی‌دونم چه آرام‌بخشی تو این بسم الله ریخته بودن که تا به زبونم اومد، آرامش رو به همه وجودم منتقل کرد. فکر کنم ذکرایی که مادرم بدرقه راهم کرده بود، همه اومدن و خودشون رو جا کردن تو دل این بسم الله و

شدن یه معجون آرامش بخش.

با یه مقدّمه رفتم سراغ جواب دادن به سؤالی بیچه‌ها. اولین سؤال رو که جواب دادم، سیل سؤال اومد به سمت جایگاه. چند دقه که گذشت، روی تریبون یه تپّه کوچولوی کاغذ درست شده بود.

سخنرانی تموم شد. سؤالاً رو جمع کردم و ریختم تو یه پلاستیکی که از دفتر مدرسه برام آوردن. خیلی زود خدا حافظی کردم و رفتم پایانه مسافربری تا برگردم قم.

همین که سوار اتوبوس شدم، انبوه سؤالیی رو که بیچه‌ها در باره خدا پرسیده بودن، یکی یکی از تو پلاستیک در آوردم و شروع کردم به خوندن. حسّم به دنیای اطرافم عوض شده بود. باری روی دوشم احساس می‌کردم که خیلی سنگین بود. این سؤالاً حرف دل بیچه‌هایی بود که خلیا فکر می‌کردن از خدا فرارین. زبون حال بیچه‌ها رو چه راحت می‌شد از دل این سؤالاً فهمید. این سؤالاً چند تا پیام مهم داشت:

- ما دنبال خدا می‌گردیم. کسی نشونی‌ای از خدا داره؟

- ما بیچه‌تر که بودیم، خدا رو داشتیم و خلیم با هم دوست بودیم؛ امانی دونیم چرا گمش کردیم. کسی می‌دونه چه جوری باید پیدااش کرد؟

- خلیا نشونی خدا رو بهمون دادن. ما هم با یه شوق خاصی رفتیم در خونه‌ش؛ امانی در که زدیم، وقتی اومد دم در، فهمیدیم این خدا، خدایی نیست که دنبالش هستیم. اصلاً

قیافه‌ش به تنها چیزی که نمی‌خورد، خدا بود. اون خدا مثل خود ما بود، شایدم یه خورده... .

- ما نمی‌تونیم این خدایی رو که شما معرفی می‌کنید، قبول کنیم. ما بدیم؟ یا شما دارید اشتباه می‌کنید؟

- خیلی از سوالایی که ما درباره خدا داریم، در اصل درباره خدائیه که شما بهمون معرفی می‌کنید. لطفاً یه بار دیگه خدای خودتون رو مرور کنید. اگه تو معرفی خدا اشتباهی شده، اصلاح کنید. اگه شما اشتباهتون رو اصلاح کنید، شاید سوالای ما هم از بین بره.

- ما با خدایی که شما بهمون معرفی می‌کنید، آروم نمی‌شیم. مشکل از دل ماست که سنگ شده؟ یا کار خدایی که شما ازش دم می‌زنید، آروم کردن بنده‌هاش نیست؟

- بذارید یه نکته رو صادقانه به شما بگیم. خیلی از سوالای ما برا این نیست که شما بهشون جواب بدین. این سوالایه وسیله برا اعتراض ما به خدائیه که شما بهمون معرفی کردید! تا حالا به این فکر کردید که چرا ما دوست داریم با خدای شما لج کنیم و با سوالامون می‌خوایم کاری کنیم که خدای شما بره زیر سؤال؟

- شما می‌گید می‌شه با خدا درد دل کرد و باهاش رفیق شد؛ اما تا حالا فکر کردید با این خدایی که شما دارید به ما معرفی می‌کنید، نمی‌شه دوست شد؟ راستی اصلاً خودتون با این خدا دوستید؟

- کاش یه بار به ما می‌گفتید این خدا رو از کجا پیداش کردید!
چرا به خدایی که ما باهاش دوست بودیم، شباهتی نداره؟
- یکی به دادمون برسه. ما تشنه‌ خداییم. کاش یکی تو
کاسه‌ خالی دل ما، خدا می‌ریخت!

مدرسه‌ شهید قندی، یه اتفاق بزرگ تو زندگی من بود و
«شهید قندی» چه اسم با مُسمایی شد توی مسیر طلبگیم؛
چون من رو به یه شهودی رسوند که حسابی کامم رو شیرین کرد.
سرم تو سؤالاً بود؛ اما یه لحظه به خودم اومدم و متوجه
شدم رسیدیم قم. برگشتم خونه. چه قدر حال رفتنم با حال
برگشتنم فرق می‌کرد! وقتی که رفتم، با یه دنیا دلپره رفتم. حالا
که برگشته بودم، یه کهکشون دغدغه داشتم. وقتی که رفتم،
همه‌ش آرزو می‌کردم یه اتفاقی بیفته و جلسه برگزار نشه؛ اما
حالا دنبال یه بهونه می‌گشتم که یه جلسه‌ دیگه با این بچه‌ها
داشته باشم. وقت رفتن اگه ازم دربارهُ بچه‌هایی که باهاشون
جلسه داشتم می‌پرسیدن، حرف دلم این بود که باید تلاش
کنن تا به ما برسن؛ اما حالا به این نتیجه رسیده بودم که ما
باید تلاش کنیم تا به دنیای اونا نزدیک بشیم.

حالا که همه‌ داستان رو براتون گفتم، بذارید این رو هم
صادقانه بگم که وقتی می‌رفتم، بچه‌ها رو آدمای مشکل داری
می‌دونستم که باید به حرف ما گوش کنن تا بتونن «درمون»
بشن؛ ولی تو برگشتن، خودمون رو آدمای مشکل داری می‌دیدم
که با حرفامون بچه‌ها رو هم مشکل دار کردیم. باورم این شده

بود که ما باید خودمون درمون بشیم تا بچه‌ها خوب بشن. الآنم عقیده‌م تغییری نکرده و تک تک سلولای بدنم دارن فریاد می‌کشن که ما باید عوض بشیم تا بچه‌ها عوض شن. من داشتم می‌رفتم بچه‌های مدرسه شهید قندی رو بیدار کنم؛ اما اونا دست به دست هم دادن و من رو بیدار کردن.

بعد از اون جلسه، احساس کردم باید خیلی جدی تر وارد میدون تبلیغ دین بشم. برا همینم بود که به ذهنم افتاد لباس روحانیت رو به تن کنم.

یه روز، یکی از اساتیدم که حق بزرگی به گردنم دارن، خونه‌مون مهمون بودن. قصه مدرسه شهید قندی رو براشون تعریف کردم. از ایشون در باره پوشیدن لباس روحانیت پرسیدم. ایشون گفتن: «این لباس، لباس سربازیه و الآنم آماده باش صد در صد». چند روز بیشتر تا نیمه شعبان نمونه بود که تصمیم گرفتم لباس روحانیت رو به تن کنم و به اصطلاح معمم بشم. دفته بعدی که وارد مدرسه شهید قندی شدم، ماه مبارک همون سال بود؛ اما این دفته با لباس روحانیت و بایه افق جدید.

اون روزی که برا اولین بار بایه عده دانش‌آموز سخنرانی رسمی داشتم، پاییز ۱۳۷۸ بود و اگه اشتباه نکنم، ماه رجب ۱۴۲۰ قمری. الآنم که دارم این مقدمه رو می‌نویسم، ماه رجب ۱۴۳۹ قمریه. حدود ۱۹ سال از اون روز می‌گذره. تو این مدت، سعی کردم توارتباطام با جوونا، تا جایی که می‌تونم، خدا

رواوت طوری که هست، معرفی کنم. سه سال ارتباط مستمر با مدرسه‌ها داشتم. بعد از تجربهٔ مدرسه، وقتی وارد دانشگاه شدم و سه سال با دانشجویها به عنوان یه مبلغ دینی زندگی کردم، عقیده‌م با وقتی که با دانش‌آموزا دمخور بودم فرقی نکرد: ما باید عوض بشیم.

تو این مدت، همیشه به این فکر می‌کردم یه مجموعه کتاب بنویسم که اگه کسی عطش شناختن خدا رو داشت، بدون دردسرتونه اون رو تهیه کنه و با خوندنش سیراب بشه. این ایده، به یه آرزو تبدیل شده بود تا این که تصمیم گرفتم تو فضای مجازی هفته‌ای دو روز یه کلاس برپا کنم. از این کلاس استقبال خوبی شد و همین استقبال زمینه‌ساز تبدیل شدن مطالب اون درسا به این مجموعه شد.

برا این مجموعه دنبال یه اسم می‌گشتم که بتونه اون چیزی رو که تو ذهنمه، به مخاطبم منتقل کنه، ضمن این که من تو انتخاب اسم برا کتابام، مثل پدر و مادریم که دوست دارن قشنگ‌ترین اسم رو روی بچه‌هاشون بذارن.

تو پیرانتز این نکته رو بگم: ما فارسی زبونا وقتی یه چیزی رو خیلی دوست داریم و با دیدن اون به شدت خوش حال می‌شیم و نمی‌دونیم از شوقش چی کار کنیم، می‌گیم: این چیز، چه قدر خوردنیه! مثلاً در بارهٔ کتابی که خیلی قشنگ نوشته شده، می‌گیم آدم دوست داره بخوردش. در بارهٔ یه بچه شیرین و قشنگم همین رو می‌گیم. من معتقدم خدا اگه اون

طوری که هست معزّفی بشه، خیلی دوست داشتنی تراز اونیه که تو خیال ما بگنجه. برا همینم خیلی دوست داشتم اسم این مجموعه رو بذارم: «خدای خوردنی من»؛ اّما با شناختی که از جامعه و بعضی از آدمای خاصّش دارم، احساس کردم این کار حاشیه‌هایی رو برا این کتاب درست می‌کنه که منطقی نیست. برا همینم از خیراین اسم گذشتم، با این که خیلی دویش داشتم.

یه جمله‌ای اوّل «مناجات المُحبّین» امام سجّاد ع هست که بدجووری دلم رو برده. آقا اون جا می‌گن:

إِلٰهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ
بَدَلًا؟!؟

خدا! کیست آن که شیرینی محبّتت را چشید و به جای تو دیگری را برگزید؟!؟

از این جمله یه ایده گرفتم و اسم مجموعه رو گذاشتم: «طعم شیرین خدا».

همون طور که تو این چند صفحه متوجّه شدید، این کتاب با ادبیّات محاوره‌ای نوشته شده. شاید این روش نوشتاری، برا خیلیاتون این سؤال رو ایجاد کرده که چرا ما از شیوه معمول نوشتن کتابا دور شدیم و با یه ادبیّات خودمونی بحثای اخلاقی و اعتقادی رو نوشتیم.



وقتی به نوشتن یه کتاب با موضوع اعتقادی فکر می‌کردم، هم‌زمان ذهنم درگیر چند تا دغدغه بود. یکی از این دغدغه‌ها ادبیات کتاب بود. همون طوری که نگفته پیداست، میانگین مطالعه تو کشور ما به شدت پایینه. بعد از کتابای درسی و کمک‌درسی، بیشترین کتابی که تو ایران مطالعه می‌شه، کتاب رمان و داستانه. این واقعیت رو باید پذیرفت که کتابای اعتقادی موجود در مقطع جوون و نوجوون، از کتابای کم‌مشتربین. به عنوان نویسنده‌ای که سال‌هاست قلمش رو زمین نداشته، معتقدم یکی از دلایل پایین بودن میانگین مطالعه بویژه در حوزه مسائل اعتقادی، ادبیات کتاباست.

من دوست داشتم کتابی که با این موضوع می‌نویسم، کتابی باشه که وقتی مخاطب دست می‌گیره، احساس کنه یکی دازه باهاش حرف می‌زنه، اونم به زبون خودش؛ زبونی که احساس صمیمیت توش موج بزنه و واژه‌هاش همونایی باشن که مخاطب تو زندگی روزمره ازشون استفاده می‌کنه؛ زبونی که برا فهمیدنش دردسری نداره و زبونی که از حالت خشک و رسمی بیرون اومده و می‌تونه با دل مخاطب ارتباط برقرار کنه. هرچی فکر کردم، دیدم ادبیات محاوره‌ای، نزدیک‌ترین زبون به دغدغه‌هاییه که تو ذهنم هستن؛ اما بازم به نتیجه‌ای که بهش رسیده بودم، اعتماد نکردم. کتابی رو که دستتون دارید، قبل از ویرایش نهایی، تو سه تا جمع مختلف به رأی گذاشتم و خواستم در باره ادبیاتش اظهار نظر کنن؛ اول، کانالی که توی

فضای مجازی دارم و حدود هفت هزار نفر عضو داره. دوم بین حدود پنجاه نفر دانش آموز و بعدشم تو یه گروه که معمولاً کارام رو با اون گروه به اشتراک می‌ذارم. تقریباً نود درصد کسانی که تو نظرسنجی شرکت کردن، معتقد بودن با این ادبیات، می‌تونن ارتباط بهتر و عمیق‌تری برقرار کنن.

اون وظیفه‌ای که بنده روی دوش خودم احساس می‌کنم، انتقال مفاهیم دینی به بهترین شیوه‌ست، طوری که مخاطب به راحتی بتونه باهاشون ارتباط برقرار کنه و اونا رو بدون دردسر بفهمه. من برا خودم به عنوان یه سرپاز، وظیفه‌ای بالاتر از این سراغ ندارم. به همین دلیل تصمیم گرفتم این مجموعه رو با ادبیات محاوره‌ای بنویسم.

ممکنه بعضیا که دغدغه حفظ زبون فارسی رو دارن، بگن که این کار، یه جورایی به ادبیات اصیل فارسی آسیب می‌زنه. بنده به دغدغه‌ای که اینا برا ادبیات فارسی دارن، احترام می‌ذارم و خودمم این دغدغه رو دارم؛ اما در باره این دغدغه، توجه به چند تا نکته لازمه:

یک. به عقیده من، نوشتن کتاب به زبون محاوره‌ای، بیرون رفتن از دایره زبون فارسی نیست. ما داریم با همون قواعد زبون فارسی، اما با ادبیات محاوره‌ای می‌نویسیم.

دو. درصد کمی از کتابایی که مردم ما از دوره کودکی تا بزرگ‌سالی می‌خونن، با ادبیات محاوره‌ای نوشته شده. به نظرم این همه کتابی که با زبون رسمی نوشته شده، می‌تونه

حافظ قوانین و واژه‌های رسمی فارسی باشد. مثلاً آگه ما تو این کتاب، به جای «خانه»، بگیم «خونه»، مردم کلمه «خانه» رو به عنوان واژه رسمی برا درو دیوار و سقفی که آدما توش زندگی می‌کنن، از یاد نمی‌برن.

سه. چیزی که امروز باید دغدغه اول ما باشه، تبیین دین با درست‌ترین محتوا و جذاب‌ترین شیوه و گیراترین ادبیات. آگه قبول کنیم که کم نیستن کتابایی که محتوای دینی خوبی دارن، اما به خاطر قلم و ادبیاتشون نتونستن بین نسل امروز، جا وا کنن، اون وقت یه مقدار بیشتر از الان، روی ادبیات کتابامون حساس می‌شیم.

یادمون نره که دشمن برا از بین بردن پایه‌های دینی و اعتقادی، هیچ حدّ و مرزی رو برا خودش تعریف نکرده. پس مراقب باشیم برا جذاب معرفی کردن دین، خودمون برا خودمون محدودیتایی که توجیه منطقی ندارن، درست نکنیم. دلیل مخالفت به عدّه دیگه با ادبیات محاوره‌ای این کتاب، به نگرانی شون در باره مطالب کتاب برمی‌گرده؛ چون بعضیا که به شدت، ظاهرگرا هستن و حاضر نیستن به محتوا دقت کنن، ممکنه با دیدن این ادبیات، به کتاب به عنوان یه متن دم دستی نگاه کنن و دیگه به مستندای قرآنی و روایی اون بی‌اعتنا بشن؛ مستندایی که نشون دهنده علمی بودن مطالب این کتابه. در باره این دغدغه هم باید گفت: مگه چند درصد از نوجونا و جوانایی که مخاطب اصلی این مجموعه هستن،

این طوری قضاوت می‌کنن؟ به نظرتون درست‌ه به خاطر رعایت نگاه اشتباه در صدِ کمی از آدم‌ها، در صد بالای مخاطبای اصلی این مجموعه رو نادیده گرفت؟

اما به توضیح کوتاه در بارهٔ دورنمایی از کل مجموعه و کتاب اول این مجموعه:

این مجموعه (طعم شیرین خدا) بنا داره با تکیه به آیات قشنگ قرآن و حدیثای پراز نور اهل بیت علیهم‌السلام خدا رو معرفی کنه و از معرفی خدا به معرفی ابعاد مختلف دین هم برسه.

کتاب اول این مجموعه (من با خدای کوچکم قهرم!) که الان دست شماست، موضوعش بزرگ دیدن خداست. تو این کتاب می‌خوایم بگیریم اگه ما به وجود خدا اعتقاد داشته باشیم، اما به بزرگیش ایمان نیاریم، اون اعتقاد نمی‌تونه تأثیر زیادی تو زندگی مون بذاره. تو این کتاب، مفصل در بارهٔ آثار «بزرگ دیدن خدا» صحبت می‌کنیم. هر درسی رو که می‌خونیم و جلو می‌ریم، این سؤال توی ذهنمون پررنگ‌تر می‌شه که: اگه بخوایم خدا رو بزرگ ببینیم، باید چی کار کنیم؟ از کتاب دوم شروع می‌کنیم به پاسخ این پرسش که تا چند کتاب ادامه پیدا می‌کنه.

یادمون باشه تو این مجموعه بنا نداریم عجله کنیم؛ چون می‌خوایم با حوصله در بارهٔ خدا حرف بزنیم. مگه موضوعی قشنگ‌تر از «خدا» هم وجود داره؟!

اما چند تا نکتهٔ مهم برا استفادهٔ پربارتر از این مجموعه:

اول. مطالب کتابای این مجموعه رو پشت سر هم نخونید.

برنامه‌ریزی کنید که هفته‌ای دو تا درس بخونید و بین هر درسی، دو سه روز فاصله بذارید. این درسا فقط برا خوندن و یاد گرفتن نیستن. باید باهاشون زندگی کرد. ماها میون اخلاق و عقاید یه فاصله‌ای انداختیم که عین دو تا جزیرهٔ مستقل از هم شدن؛ اما واقعیتش اینه که اینا دو تا چیز نیستن. هیچ وقتم از هم جدا نبودن و نمی‌تونن جدا باشن. درسته موضوع این مجموعه خداست؛ اما با خدایی که قرآن و احادیث معرفی می‌کنن، باید زندگی کرد. پس وقتی یه درس رو خوندید، دو سه روز با مطالب اون درس، زندگی کنید.

دوم. پدر! مادر! معلما و همهٔ کسایی که دوست دارید برا یه نفر یا چند نفر، از خدا بگید! یه برنامه‌ای برا مخاطباتون بذارید و این درسا رو حتی شده از رو بخونید. این کار، هم برا خودتون خوبه و هم برا مخاطباتون.

سوم. همهٔ درسا عنوانشون یه سوآله. شما می‌تونید این عنوانا رو روی یه برگه بنویسید و تو اون دو سه روزی که بناست با این درسا زندگی کنید، جلوی چشمتون بذارید. با بعضی از جمله‌های درسا هم می‌شه این کار رو کرد.

چهارم. آخر هر درسی، یه متن امام زمانی هست تا همیشه یادمون باشه امامی داریم که وسیلهٔ رسیدن ما به خداست. ما برا رسیدن به خدا راهی نداریم جز اماممون. از کنار این متنابه راحتی نگذرید. اینا صرفاً برا قشنگ شدن کتاب نوشته نشدن و بدون این متن، درسا ناقص می‌مونن. بعضی از متنا کوتاھن و

بعضیاشون بلند؛ اما شما از هیچ کدام نگذرید.
 همین جا از همه کسایی که با صبر و حوصله با بنده همراهی
 کردن تا این کار به ثمر بشینه، تشکر می‌کنم. امیدوارم این کار،
 یه اتفاق خوب تو عرصه کتابای اخلاقی و اعتقادی باشه، اگر
 چه می‌دونم نقصای زیادی داره. پس منتظر می‌مونم تا بعد از
 مطالعه کتاب، بنده رو از نظرای خودتون باخبر کنید.

موفق و پیروز باشید
 قم، شهر بانوی کرامت
 بهار ۱۳۹۷
 محسن عباسی ولدی

درس اول



۳۱ (۱) ۳۱

چہ طوری مہ سہ
خدا رو فراموش کرد؟
کسے مہ دونہ؟



اجازه بدید درس اول رو با چند تا سؤال شروع کنیم. البته قول بدید که به راحتی از کنار این سؤال و جوابشون نگذرید:

چرا ما این طوری هستیم؟ برا چی این قدر از چیزی که براش آفریده شدیم، فاصله گرفتیم؟ حواسمون هست که داریم چی کار می‌کنیم؟ نکنه یادمون رفته برا چی به این دنیا اومدیم؟ یه نگاه به آدمای دور و برتون بندازید. آدما در باره چی با هم حرف می‌زنن؟ به خاطر چی از هم ناراحت می‌شن؟ از چه چیزایی خوش حال می‌شن؟ حالا ببینید بین اینا و اون چیزی که براش آفریده شدن، ارتباطی وجود داره؟

اگه کمی در باره جواب این سؤال فکر کنیم، دلمون می‌گیره، از خودمون فراری می‌شیم، دنبال یه کسی می‌گردیم که بتونیم از خودمون بهش شکایت کنیم.

گاهی وقتا که می‌رم مشهد و تو حرم امام رضا علیه السلام می‌بینم جوونا نشستن رو به روی گنبد، ولی با گوشیاشون بازی می‌کنن، دلم می‌گیره. با خودم می‌گم: آخه اینا از شهر و دیارشون اومدن این جا که با گوشیاشون بازی کنن؟ چرا یادشون رفته برا چی اومدن حرم؟ البته دقت که می‌کنم، می‌بینم خلیامون همین

طوری هستیم. نیستیم؟ ماها یادمون رفته برا چی به این دنیا اومدیم و دنبال چی باید بگردیم. چرا این قدر فراموش کاریم؟ چرا چیزایی که اصلاً نباید بهش فکر کنیم، همش تو ذهنمونه و چیزایی رو که یه لحظه نباید ازشون غافل شد، فراموش می‌کنیم؟

مثال حرم امام رضا علیه السلام رو تو ذهنتون داشته باشید. حالا به این حرف توجه کنید: همه دنیا حریم خداست. کسی که تردید نداره؟ فرقی هم نمی‌کنه شیراز باشه یا قم، اصفهان باشه یا مشهد، ایران باشه یا امریکا، عراق باشه یا انگلیس؛ همه جا حریم خداست. ما تو حریم خدا نشستیم.

ما به این دنیا اومدیم برا کارای مهم و بزرگ؛ ولی داریم به چیزایی فکر می‌کنیم که هیچ ربطی به علت اومدن ما به این دنیا ندارن. ما برا بازی کردن به این دنیا نیومدیم؛ ولی یه سره مشغول بازی شدیم. آدمای خوبم دارن نگامون می‌کنن و غصه می‌خورن. چه قدر برا آدم خوبا سخته کنار کسایی زندگی کنن که دغدغه‌هاشون نسبتی با علت خلقتشون نداره!

امام سجّاد علیه السلام تو دعای مکارم الأخلاق، همون اوّلی دعا دو تا جمله دارن که اگه کسی به حقیقتش پی بیره، خواب از چشمش گرفته می‌شه. امام علیه السلام به خدا عرض می‌کنه:

❁ وَ اسْتَعْمِلْنِي بِمَا تَسْأَلُنِي عَدَاً عَنْهُ وَ اسْتَفْرِغْ أَيَّامِي
فِي مَا خَلَقْتَنِي لَهُ.

مرا به اون کاری وا بدار که فردا در باره‌اش از من سؤال

خواهی کرد و روزهای مرا برای پرداختن به چیزی خالی کن که برای آن آفریده شده‌ام»^۱.

حالا وقتشه از خودمون بپرسیم که: چه مقدار از عمرمون رو صرف چیزی کردیم که به خاطرش به دنیا اومدیم؟ چند نفر بین ما هستن که اگه این سؤال رو از خودشون بپرسن، پیش وجدانشون خجالت زده نمی‌شن؟ ماها بیشتر عادت کردیم عیب دیگران رو ببینیم و اونا رو زیر سؤال ببریم، غافل از این که اگه کسی قبل از دیگران خودش رو زیر سؤال نبره، هیچ وقت رشد نمی‌کنه.

به قدری از خدا دور شدیم که سؤال خلیامون اینه: چه کار کنیم که همیشه به یاد خدا باشیم؟ این سؤال، سؤال یه آدمیه که از حقیقت خودش فرسنگ‌ها فاصله گرفته. مگه می‌شه آدم بود و خدا رو فراموش کرد؟ کسی که از آدمیت دور نشده، اصلاً معنای «فراموش کردن خدا» رو نمی‌فهمه که بخواد رمز همیشه به یاد خدا بودن رو به دست بیاره.

کسی که از آدمیتش فاصله نگرفته، سؤالاش ایناست: راستی می‌شه خدا رو فراموش کرد؟ چه جوری می‌شه؟ اگه خدا رو فراموش کردیم، چه شکلی می‌شیم؟ آیا آدمی که خدا رو فراموش می‌کنه، می‌تونه زندگی کنه؟ اصلاً کسی تا حالا زندگی رو بدون یاد خدا تجربه کرده که برا ما توصیف کنه؟ اون حالی که آدم بدون یاد خدا داره، مرگه یا زندگی؟

اما چرا ما این طوری شدیم؟ چرا به یاد خدا نیستیم؟ چرا به یاد خدا بودن، تو زندگی ما به اتفاقه؟ اتفاقی که خیلی وقتها نمی افته و وقتی هم می افته، زیاد ادامه پیدا نمی کنه؟ خدا چه طوری باید خودش رو نشونمون بده تا همیشه به یادش باشیم؟

«یادش باشیم» یعنی چی؟ یعنی به خاطرش نفس بکشیم، به خاطرش حرف بزنیم، به خاطرش سکوت کنیم، به خاطرش بخندیم، به خاطرش گریه کنیم، به خاطرش شاد باشیم، به خاطرش ناراحت بشیم، به خاطرش کمک کنیم، به خاطرش ...

بارها و بارها این سؤال رو از آدمای مختلفی پرسیدم که: «دل خوشیت تو این دنیا چیه؟ به چه عشقی نفس می کشی؟ اگه بهت بگن تا به ساعت دیگه از دنیا می ری، غصه نرسیدن به کجا رومی خوری؟». باور کنید خیلیا حتی برای به بارم تو زندگی شون به این فکر نکرده بودن؛ حتی به بار. خب چرا؟ چه جوری می شه این همه غفلت رو توجیه کرد؟

روزمرگی داره از پا درمون می آره. چرا حواسمون نیست؟ می گن «الْبَلِيَّةُ إِذَا عَمَّتْ طَابَتْ؛ وقتی به بلایی عمومی می شه، پاک می شه و دیگه کسی ازش فرار نمی کنه و زشتش نمی دونه». فراموشی به قدری همه مون رو گرفته که دیگه از اون، دردمون نمی گیره و برامون عادی شده.

چه قدر تا کردن با ما آدمای دنیایی سخته! وقتی خواستید

بدونید که چه قدر امام زمانمون خوبه، به این فکر کنید که چه جوری داره ماها رو تحمّل می‌کنه. اون با دغدغه‌های آسمونی؛ ماها گرفتار دغدغه‌های زمینی. چه قدر آقا خوبه که داره ما زمینیا رو تحمّل می‌کنه!



ممنون که مرا تحمّل می‌کنی آقای مهربانم!
تو اگر مرا تحمّل نکنی
کسی کنار من دوام نمی‌آورد.

اصلاً این تحمّلی که دیگران دارند
سرریز تحمّل توست که روزی آنها شده
و گرنه ما روی زمین
چیزی به نام مدارا نداریم.

چه قدر خوب که تو
جز بندگی، دغدغه دیگری نداری
و چه قدر خوب‌تر که خدا مدارا را
نیمی از راه بندگی گذاشت!
اگر خدا تحمّل ما را گناه می‌دانست
باید چه خاکی به سر می‌ریختیم؟



۱. رسول خدا ﷺ فرمود: «مدارا با مردم، نصف ایمان و نرم‌خویی با آنها، نصف زندگی است» (الکافی، ج ۲، ص ۱۱۷).

تو اگر ما را تحمل نکنی
یا اگر از ما بدت بیاید
زمین و زمان، سنگ بغض و کینه را
بر سر و صورتمان می بارند.
ما زندگی در میان مردم را
مدیون محبت تویم آقای مهربانی!

بمیرم برای تو
که از هر چه در دلمان می گذرد باخبری
و هر چه را می گوئیم می شنوی!
من بزرگی تو را
از میزان بدی خودم می فهمم.
هر چه قدر بد می شوم و تو تحمل می کنی
بیشتر می فهمم که چه مولای کریمی دارم.

مرا باید وادار کنند که به یاد تو باشم
ولی تو را اگر بکشند
مرا فراموش نمی کنی.

تو اگر نباشی
نه من، هیچ چیزی نیست
ولی اگر من نباشم، تو هستی
و همه چیز هم سر جای خودش هست.
پس چرا تو مرا فراموش نمی کنی
و من تو را فراموش می کنم؟

من از خودم خسته‌ام، خسته‌ خسته .

دیگر حوصله خودم را هم ندارم .

از خودم فراری‌ ام .

پس تو کی می‌ خواهی از دست من خسته شوی؟

بس نیست این همه مدارا؟

مگر می‌ شود این قدر بزرگ بود؟

بزرگی تو در ذهن من جا نمی‌ شود .

کمی از مدارای خودت بکاه!

من باور نمی‌ کنم کسی روی زمین نفس بکشد

و این قدر مدارا داشته باشد .

کاری نکن که بنای عقیده لرزانم فرو بریزد .

باز هم یادم آمد که تو مرا دوست داری .

من اگر مدارای تو را بتوانم هضم کنم

محبتت را نمی‌ توانم .

آدم با دشمنش هم مدارا می‌ کند

اما کار تو در برابر من ، تنها مدارا نیست .

تو مرا دوست داری!

و باز هم همان سؤال قدیمی:

آقا! تو چرا مرا دوست داری؟

در این که دوستم داری ، تردید ندارم .

اگر دوستم نداشتی ، یادم نمی‌ کردی .

من در هوای یادهای توست که دارم نفس می‌ کشم .

تو اگر یادم نمی‌ کردی ، در دم می‌ مُردم .